



نام رمان : عروسک آنابل

ژانر : ترسناک

نویسنده : ایلیا و Zahra کاربر انجمن عاشقانه لاو کده

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



مقدمه :

این داستان بر اساس یک داستان واقعی بوده و شخصیت عروسکیه این قصه به اسم همون عروسک واقعی است اما بقیه اسامی تخیلی هستند.

به این مدل عروسک میگن راجدی آن (Raggedy-Ann)





دست مامانمو کشیدم

-وایسا مامان

-چیشده ویرجینیا باز چی دیدی دختر.

دیگه نمیفهمیدم مامان چی میگه بازم چشمم افتاده بود به عروسک فروشی و مات زیبایی هاشون شده بودم مخصوصا عروسکای راجدی آن (Raggedy-Ann یک شخصیت کارتونی) با اون موهای قرمز کاموایی شون خیلی خوشگل بودند. اکثرشون پیرهن گل گلی تن داشتن با جوراب شلواریه خط خطی سفید و قرمز با یه پیش بند سفید و یه جفت کفش سیاه رنگ.

-وای خدا نمیدونم این دختر خل و چل من بزرگ میشه.

-مامان

-چی دختر تو بیت و یک سالته هنوزم دنبال این عروسک زشتی.

-مامان راجدی آن خیلیم خوشگله اگه یکی داشتیم اسمشو میداشتیم آنابل.

-خدایا خودت رحمی به حالم بکن منکه از دست این دختره دیوونه شدم.

و به راه افتاد دیدم مامان اصا عینه خیالش نیست به سختی از اون عروسک دل کندمو دنبال مامان راه افتادم.

امشب شب کریسمس بود خیلی خوشحال بودم برف شروع کرده بود به باریدن عاشق برف بازی بودم بعد از تموم شدن تعطیلات کریسمس با یوهان و کریستینا برف بازی میکنیم آخ جون.

یوهان و کریستینا بهترین دوستانم بودن از دوران مدرسه باهم بودیم اونام مته من روحیه کودکیشونو حفظ کرده بودند اما یوهان کمی نسبت به ما پخته تر بود. رسیدیم به خونه.

خونه ما بالای شهر بود و به قولی از خانواده های اعیان بودیم یه خونه ویلایی بزرگ با نمای سنگ مرمر سفید با رگه های سیاه دو طرف پله های ورودی دوتا مجسمه به شکل اسب تک شاخ به صورت ایستاده روی دو تا پا قرار داشت با رنگ صورتی مایل به سفید پله هایی با ارتفاع ۵ سانتی خونمون بیشتر شبیه قصر بود و من اسمشو گذاشته بودم قصر سفید و الان با باریدن برف زمین هم سفید شده بود انگار خونمون وسط ابرها بود زیبا و رویایی وارد خونه شدیم اعضای خانواده ی من شامل مادر بزرگم مامانم برادر کوچکتر جولز و قل دیگش خواهرم جولیا



بود پدرم چند ساله قبل توی یه تصادف جان خودش رو از دست داده بود و بقیه افراد خانه خدمتکاران خانه بودند رابرت(باغبان)، برایان(نگهبان)، ماریا و ماریانا دوتا خواهر که مسئول آشپز خانه بودند و خدمتکار من آنیکا و خدمتکار جولز و جولیا سوزتا و ارشد تمام خدمتکاران خانه یا همون قصر سفید آقای ماتيو و خانم ۴۵ ساله و بسیار سخت گیر به اسم آلیس بود. و بقیه خدمتکارها که من اسم خیلایشونو نمیدونم.

خانواده من از خانواده های بسیار ثروتمند و اعیان بریتانیا بود.
بله کجا بودم

-ویرجینیا برو زودتر آماده شو الان مهمونا میرسن.

بازم این مهمونای اعصاب خرد کن

-ویرجینیا غرغر نکن برو زودتر حاضر شو

طبق معمول بازم مامان ذهن منو خونده.

-باشه مامان الان میرم.

-زودتر لباس شب بپوشیا نه از اون لباسای عجق و جق.

خندیدم بازم این مامان زودتر از خودم از نقشم باخبر شد.

-باشه مامان باشه.

دیگه صدایی از مامان نشنیدم رفتم سمت اتاقم یه اتاق با دکوراسیون سیاه و قرمز یه تخت دو نفره به رنگ سیاه نصف اتاقم پر بود از انواع عروسک خرسی هاپو گربه سگ با وجود ۲۱ سال عینه بچه ها اتاقمو پر عروسک کرده بودم البته این عروسکها رو از همون بچگیم خوب و سالم نگهشون داشته بودم من حتی از جولز و جولیا هم بیشتر عروسک داشتم.

و این بخاطر مشکلی بود که دکتر به مامانم گفته بود بهتره دیگه صاحب فرزندى نشه چون ممکنه جون خودش رو از دست بده. و الان این معما به وجود میاد که جولز و جولیا کی هستن اونا خواهر و برادر ناتنیه من هستن.

پدر من مجبور به ازدواج دوباره شد این ازدواج یه ازدواج کاری بود و پدرم از اون همسرش صاحب یه دوقلو شد جولز و جولیا مادر اون دوتا سر به دنیا آوردنشو از دنیا رفت. و بعد از اون اونا هم با ما زندگی میکنن مادرم زن خیلی مهربونیه اون دوتا رو هم مته بچه های خودش میدونه و این باعث شده جولز و جولیا هیچوقت ندونن مادر واقعیشون رو از دست دادند.



رفتم سمت کمد لباسای مجلسی و شب کلی لباس شب داشتم که بعضیاشون خیلی سنگین بودند. بین لباسام گشتم یه ماکسی سیاه قرمز از جنس ساتن که روش با حریر و ملیله تزیین شده بود بیرون کشیدم دامن لباس بادبزی بودو کمی دنباله داشت لباس شیکی بود اما مطمئنم مامان با دیدن این لباس خفم میکرد پس گذاشتمش سر جاش و دوباره دنبال یه لباسه دیگه گشتم اکثر لباسام رو سیاه و قرمز انتخاب کرده بودم که همیشه صدای جیغ مامان رو بلند میکردم سعی کردم لباس رنگه دیگه ایی بردارم ولی یه لباس پرنسسی از جنس حریر و ساتن به رنگ سیاه و قرمز چشمو گرفت بی معطلی برش داشتمو پوشیدمش رنگ لباس با رنگ سفید پوستم هارمونی زیبایی به وجود آورده بود شیکو زیبا موهای سیاهمو روی سرم به شکل گل رز در آوردم و با یه ربان قرمز بستمش و تل سر قرمزمو به سرم زدم بازم طبق معمول تیپ سیاه و قرمز زدم لبخندی از سر رضایت زدم دیگه الان کم کم مهمونا هم میرسیدن کفشای پاشنه تخت عروسکیمم پام کردم از اتاق خارج شدم.

-وای ویرجینیا خودتی خیلی خانوم شدی
صدای سرحال کریستینا بود.

-کریستی کریسمس مبارک توام خانوم شدی

-ای وای ببخشید از بس از دیدنت توی این لباس شب ذوق کردم فراموش کردم بگم
کریسمس مبارک.

بعد محکم بغلم کرد.

-یوهانم اومده.

-آی تو با داداش من چیکار داری هان.

-هیچی مته اینکه دوست منم هستا.

-اووووه بله فراموش کرده بود اونم اومده پایینه اگه تو رو توی این لباس ببینه برق از کلش
میپره.

بعد ریز ریز خندید. منم یکی زدم پس کلش.

-تو کی میخوای آدم بشی.

پوزخندی زد و گفت: هر وقت تو آدم شدی منم آدم میشم.



هر دو تایمون دیوانه بودیم از پله ها پایین رفتیم یوهان هم یک دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید و کراوات قرمز دیوانه بود رنگ مورد علاقه من مورد علاقه ی اونم بود. این یوهان هم مشکوک میزد.

به سمتش رفتم با هم دست دادیم.

- کریسمس مبارک ویرجینیا.

- کریسمس تو هم مبارک یوهان لباست خیلی بهت میاد.

- تو هم خیلی خانوم شدی. احساس میکنم دیگه اون ویرجینیای شیطان بلا نیستی.

بعد لبخندی زد منم لبخندی به روش زدم. احساس کردم که چشماش برق زدند. نمیدونم امروز یکی از ما سه نفر یه چیزیش میشد.

سه تایی رو مبل نشسته بودیم و هر و کر راه انداخته بودیم. نیم ساعت بعد مهمونا از راه رسیدند و خونه حسابی شلوغ شده بود.

برنامه های شب کریسمس خانواده ما.

۱. خوش آمدگویی به کل مهمونها

(از نظر من خسته کننده ترین کار دنیا که من مجبور بودم انجامش بدم و به هیچ عنوان نمیتونستم از زیرش در برم)

۲. رقص

(که من خودم به شخصه عاشق این قسمتش بودم)

۳. خواندن دعای کریسمس

۴. گرفتن کادوی کریسمس

(من عاشق این قسمت هستم شدیداً البته یه طرفش اونجایی که خودم کادو میگرفتم)

۵. شام کریسمس

۶. خداحافظی

(بازم یه کار کسل کننده ی دیگه)

بالاخره خوش آمدگویی تموم شد. حالا نوبت رقص بود کریستی با اولین شخصی که بهش درخواست داد بلند شد رفت وسط داشتم از حسودی میترکیدم منم میخواستم برقصم ولی کسی از ترسش به من نزدیک نمیشد چون من توی رقصیدن استاد بودم از طرفی هم چون



رتبه خانوادگیم بالا بود اجازه نداشتم با هر کسی برقصم پوووف بازم کریسمس امسال کسل کننده شد.

توی افکار خودم غرق بودم که دیدم دستی جلوم دراز شد.
-افتخار میدین پرنسس.

از کفشاش شروع کردم به آنالیز تا برسم به صورتش ببینم کیه.
یه جفت کفش مشکی ورنی مردانه شلوار مشکی بالاتر کت مشکی پیراهن سفید کراوات مشکی به به عجب خوشتیپ و خوش هیکل بالا تر عجب صورت براقی عه اینکه یوهان خودمونه.

-پسندیدی؟

-چیو؟

-قد و هیکلو زود باش دستم خشک شد.

-اوه بله البته

نمیخواستم رقص رو از دست بدم پس با کمال میل قبول کردم دستشو گرفتم و با هم رفتیم وسط سن.

چون هم من هم یوهان از خانواده اشراف بود از نظر مامان رقصیدنم با یوهان اشکالی نداشت نگاهی به صورت مامان انداختم نه مته اینکه امروز از رفتارم راضی بود و یا شاید آرامش قبل از طوفان بود از فکرم خندم گرفت ولی خودمو کنترل کرد.

موزیک مخصوص رقص باله دو نفره بود احساس کردم چشمای یوهان شکل دوتا قلب زده بیرون برای اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم که نخندم چشمم بستمو نفس عمیقی کشیدم همه کنار رفته بودند و صحنه رو برای ما دو نفر خلوت کرده بودند یوهان تعظیمی کرد و دستشو به سمتم دراز کرد.

-آماده ایی پرنسس.

دستمو توی دستش گذاشتم بوسه کوتاهی پشت دستم زد و شروع شد.

یکی از دستامو توی دستش گرفته بود و با دست دیگم گوشه ایی از دامنمو گرفته بود اون یکی دست یوهان هم روی کمرم بود آروم و با طمانینه خیلی ملایم بود وقتی دستمو میگرفتو میچرخوندتم دامن لباس باز میشد و حالت چین چین میگرفت.

بالاخره تموم شد و کف زدناى حضاى نشان دهنده ی پایان کار بی نقص ما بود.



نگاهای سنگین افراد حاضر منی رو که خجالت حالیم نمیشد و خجالت زده کرد انگار که کار بدی کرده باشم یوهان دوستم و مته برادرم میمونه به کسیم ربطی نداره ما چیکار کردیم. پس بی توجه به اونا رفتم و سر جای قبلیم نشستم بعد یه مدت یوهان هم اومد کنارم نشست. -خسته شدی؟

-نه چطور

-آخه خیلی پکر نشستی.

-آها هیچی ندیدی اینا چطوری داشتن نگاهم میکردند. از همشون متنفرم. -چرا؟

-نمیدونم حرصمو در آوردن آدمای خیلی مزخرفین.

-ویرجینی آروم باش. بیخیال اونا فقط یه مشت حسودن که الان دارن به تو حسودی میکنن و میخوان فقط حرص تو رو دربیارن اما تو نباید اونا رو به هدفشون برسونی ببین مادرت چطور رضایتمندانه داره نگاهت میکنه مهم خودتی و مادرت بقیه رو ولشون کن. لبخندی به روش زدم.

-خب پس بیخیالشون شو پاشو یه دور دیگه هم برقصیم من که حسابی این قره تو کمرم خشک شده.

با تعجب نگاهش کردم.

-د بلند شو دختر تو امشب چقدر منو نگاه میکنی.

شیطون نکنه عاشقم شدی.

-اوه اوه اعتماد به سقفت تو حلق عمت.

قهقهه ریز زد و چون صدای موسیقی بلند بود کسی نشنید بازم رفتیم وسط ولی اینبار کسی میدونو واسه ما دوتا خالی نکرد.

من عاشق رقصیدن بودم خوشحال بودم از اینکه یوهان بازم بهم پیشنهاد رقص داده بود چون واقعا تا اخر مهمونی من از حسادت میترکید چون دخترای خیلی بی ریختم یه دقیقه زمین نمی نشستن و همش در حال قر دادن بودند یوهان چهره مردانه ایی داشت و ۸ سال از منو کریستی خواهرش بزرگتر بود اصا هم چهره خاص و عروسکی ایی نداشت موهای سیاه و چشمای میشی رنگ درشت و پوست سبزه و یه کوچولو ته ریش صورتشو خواستنی تر کرده بود ولی امشب این چشمای میشی خیلی مضطرب و نگران بودند و این در حالی بود که لباس



خندون و خوشحال بودند گیج شده بودم این امشب چش بود یا بهتره بگم چش هست چون همین الانم همینطوره چشمای نگران و لبای خندون.

-ویرجینی.

-هوم.

-هومت بی بلا.

خندیدم خندیدم.

-قول میدی یه چیزی بگم باهام قهر نکنی.

-یوهان؟!

-جانم

این جانمت بخوره تو فرق سرت یجوری گفت جانم من دلم لرزید ببین این با دل این دخترای پسر ندیده چیکار میکنه از طرز فکر خودمو سرزنش کردم من نباید دلم میلرزید -مشکوک میزنی.

-چرا؟

-تو امروز یه چیزیت هست.

-چه چیزی؟

-دقیقا نمیدونم ولی مطمئنم یه چیزیت هست.

خندید ولی خیلی تلخ که من احساس کردم لباش سوخت.

یوهان

خدایا امشب باز اون حالتای عجیب اومده سراغم وای خدایا من دخترای زیادی توی عمرم دیدم اما نمیدونم چرا بین اون همه ویرجینی به چشمم متفاوته

-ویرجینی.

-هوم.

-هومت بی بلا.

خندیدم خندیدم.

-قول میدی یه چیزی بگم باهام قهر نکنی.

-یوهان؟!

-جانم



-مشکوک میزنی.

-چرا؟

-تو امروز یه چیزیت هست.

-چه چیزی؟

-دقیقا نمیدونم ولی مطمئنم یه چیزیت هست.

-ویرجینی

-هوم

-چرا فقط پیله کردی به این هوم چرا یه چیز دیگه نمیگی؟

-چی بگم؟

-مثلا بگو جونم بله.

-بفرمایید جونم.

-جونت بی بلا

-چی میخوای بگی.

-چشمام بستم و نفس عمیق کشیدم.

-بیا بریم یه جای خلوت کارت دارم.

-باشه بریم.

-رفتیم طبقه بالا انتهای سالن یه تراس بود و توی تراس نیمکت بود نشستیم روش.

-اینجا به نظرت یکم سرد نیست.

-فکرشو کردم.

-بعد شنل قرمز مدل بابا نوئلی ایی که براش از توی چوب لباسی لباسای کریسمس برداشته

-بودمو دادم.

-وای مرسی یوهان.

-خواهش

-پوشید.

-خب حالا بگو چی میخوای؟

-سعی کردم مقدمه نچینم چون از مقدمه چینی بدم میاد.

-ویرجینی



-بله بله بله
-نزن بابا
-اگه حرفتو نزن میزنمت.
-باشه باشه
یکبار دیگه حرفامو توی ذهنم مرور کردم حرفایی که با کریستی بارها و بارها تکرارش کردم تا استرس نداشته باشم.
-میدونی ویرجینی نمیخواستم این حرفا رو بهت بزنم شاید الان نه ولی یه چند وقته دیگه بهت میگفتم ولی الان
بقیه حرفمو خوردم چون نمیدونستم چی دارم میگم.
-چی داری میگی چرا بقیه حرفتو خوردی.
-یکم بهم فرصت بده ویرجینی من ... گفتن این حرفا واسه من یکم سخته.
-باشه اگه الان نمیتونی بعدا با هم حرف میزنیم.
بلند شد که بره دستشو گرفتم.
-نه میترسم.
-میترسی؟!
تعجب کرد دوباره کنارم نشست.
-تو با این هیکل قد خرس از چی میترسی؟!
زیر لب زمزمه کردم از اینکه تو رو از دست بدم.
-چیزی گفتی؟
عزمم و جزم کردم باید میگفتم اون دختر خوشگلی بود و از یه خانواده ی اشرافی قطعا رو هوا میزدنش.
-ویرجینی من ... من ... من
-تو چی یوهان زود باش بگو من همون ویرجینیم دوستت بگو.
چشمامو بستم.
-ویرجینیا من دوست دارم.
و قبلا از اینکه بخواد کاری کنه زود گوشو بوسیدمو از اونجا دور شدم.



داشتم میرفتم طرف راه پله که احساس کردم یه دختر مو قرمز با لباس خدمتکارها دیدم برام عجیب اومد. برگشتم ببینم کیه که کسی رو ندیدم.

بیخیال رفتم طبقه پایین وقت شام بود و میزهای بزرگی پر از انواع خوراکی ها چیده شده بود اما من نگران ویرجینی بودم اگه اون دوسم نداشت دوستی اش رو هم از دست میدادم و این بدترین اتفاق ممکن بود.

یه گوشه نشستم بی حرف و ساکت مهمونا رو نگاه کردم اونا هم اونقدر مشغول خودشون بودند که کسی متوجه من نمیشد. نشستمو به گذشته فکر کردم به دوستیای سه نفرمون منو ویرجینی و کریستی.

ویرجینی و کریستی با هم هم رشته بودند و از همون سال اول دانشگاهشون با هم دوست شده بودند ویرجینی با تمام دخترای دور و اطرافم فرق داشت و همونطور که با کریستی برخورد میکرد با منم همونطور بود اصلا نه خودشو لوس میکرد نه برام عشوه میومد همیشه لباسای ساده میپوشید مثله یه دختر از طبقه معمولیه جامعه مینمود و همین ساده بودنش باعث می شد فکر کنم از یه خانواده معمولیه و رسیدن بهش برام بشه یه آرزوی محال اما وقتی فهمیدم که دختر دوست صمیمیه باباست خیالم راحت شد توی یکی از مهمونیای کریسمس چند ساله پیش فهمیدم که پدر من و پدر اون باهم شریکن و همینطور دوست صمیمی و همین دوستی پدرا بود که دختراشونو به هم نزدیک کرده بود. بعدش با اصرار کریستی منم وارد جمع دونفره صمیمیشون شدم خیلی زود با ویرجینی هم صمیمی شدم.

با دیدن ویرجینی دست از خیال بافی کشیدم خیلی عادی بود نشانی از عصبانیت توی چهره نداشت شایدم آرامش قبل از طوفان بود.

ویرجینیا

اون چی گفت گفت دوسم داره از شنیدن این جمله اونم از دهن یوهان خیلی شوکه شدم دستمو گذاشتم روی گونم جایی که بوسیده بود احساس میکردم زوق زوق میکنه.

از پشت سرم یه صدایی اومد به خیال اینکه یوهانه بهش بی توجه شدم کمی اونجا نشستم بعدش بلند شدم رفتم پیش مهمونا یوهان رو دیدم انگار غرق فکر بود چون اولین لحظه اومدنم متوجه من نشد نمیدونم منظورش از این جمله چی بود دوسم داشت یعنی چی مته کریستی دوسم داشت یا مته مامانش یا شایدم محاله اون با اون اخلاق و قیافه مردونش منو میخواد چیکار نمیخواد که بچه بزرگ کنه.



- پس خودتم قبول داری بچه ایی.
بازم مامان بود ذهنمو خوند اما نه این صدا اصا شباهتی به صدای مامانم نداشت.
- تو کی هستی.
- ویرجینیا کینگ
- شوخیت گرفته ویرجینیا که منم.
احساس کردم یکی خوابوند پس کلم.
- کله یوک من صدای درونتم.
- هان. صدای درون دیگه چه صیغه ایی؟!
- به اصطلاح عامیانه همون وجدان ولی دیدم این اسم دیگه تکراری شده خواستم اسممو عوض کنم رفتم با یکی مشورت کنم خوردم به فرهنگستان هنر و ادب اسمم شد صدای درون.
- عجب اسمیم گذاشت روت الحق که برازندته.
- چه اسمیه بابا
- حقیته تا تو باشی به این اسم وجدان گیر الکی ندی.
- خب حالا خانوم فیلسوف.
- این فیلسوف بودن من چه ربطی به این قضیه داشت.
- نمیدونم آخه اسمی برای این لحظه تو پیدا نکردم باید یه سر برم توی این فرهنگستان دوره ببینم.
- آره برو ببینم لازمه شدید.
خدایا وجدان همه رو ببین وجدان ما رو ببین. یه پا خنگوله واس خودش.
- ایییییی
مثلا دهن کجی کرد واسم.
- خب حالا بگو ببینم چطور بعد بیست و یک سال سر و کله جنابعالی پیدا شد.
انگار که حرف منو نشنیده باشه گفت: بنظرم این صدای درونو بذارمش آوای درون خوبه ها نه.
- خدایا خودت جمیع دیوانه ها رو شفا بده
از کل کل کردن با این وجدان خنگ تر از خودم گذشتم باید میرفتمو منظور یوهان رو ازش میپرسیدم.



-خنگی دیگه وقتی میگه دوست دارم یعنی عاشقتم بیا زخم شو البته فکر کنم عقلشو از دست داده که بخواد بیاد تو رو بگیره.

-میری یا بزمنت...

دیگه بیخیال بحث با این صدای درون مزخرفم شدم همه توی تکاپو بودند برای غذا خوردن منم چون حالا از یوهان خجالت میکشیدم و اونم الان پیش کریستی بود مجبور شدم برم پیش خواهر برادر خودموامشبو با اونا غذا بخورم اما از شانس بدم اونا هم پیش دوستای خودشون بودند ناچاراً رفتم پیش مامان نشستم.

مامان: ویرجینیا.

-بله مامان.

-میخوام یه چیزی بهت بگم

راستش میخوام در مورد یه نفر نظرتو بدونم.

-نظر منو در مورد یه نفر؟!

-آره.

-اون یه نفر کیه؟

-یوهان همون دوستت.

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم و از طرفی استرس گرفتم نکنه اون موقع که منو یوهان داشتیم با هم حرف میزدیم مامان ما رو با هم دیده وای نه خدای من.

-هوم چیه رفتی تو فکر نظرت در موردش چیه؟

-من من خب چه نظری میتونم دربارش داشته باشم خب دوستمه خیلیم پسر خوبو خوبیه دیگه.

-پس تو موافقی؟

-موافق چی؟

-امروز مادرش تو رو از من خواستگاری کرد.

-چی؟

به صورت داد بود و کسایی که نزدیکمون بودند برگشتنو چپ چپ نگامون کردند مامانم یه نیشگون از پام گرفت.

-چه خبرته دختره خل شوهر ندیده الان خانواده یوهان میگن دختره خل و چله.



نمیدونستم توی شوک حرفای مامان باشم یا درد نیشگونشو تسکین بدم خیلی بد نیشگونم گرفت

برگشتم سمت یوهان دیدم ریز ریز داره بهم میخنده وا این چشه خل شده بچم
یالاخره این مهمونیم تموم شد همه رفته بودند خودمون بودیمو خانواده یوهان اونا مونده بودند
تا یه مراسم مثلا خواستگاری برپا کنند که من گفتم باید فکر کنم ولی مامانم جواب مثبت رو
داد دستشون انگار من موندم رودستش
اوناهم بعد از گرفتن جواب مثبت البته نه از زبون من بلکه از زبون مامان بزرگ و مامان رفتن
یوهان رو دوست داشتم اما مته یه رفیق و یه همراه نه یه همسر و همسفر زندگی نمیدونستم
ما میتونیم با هم خوشبخت بشیم یا نه.
رفتم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم.
در زدند.

-بفرمایید؟

مامان بود و یه بسته بزرگ دستش اومد تو و نشست لبه تخت منم تقریبا کارام تموم شده بود.
-بیا بشین دخترم کارت دارم.

رفتم نشستم کنارش

- بله مامان.

بسته رو گذاشت رو تختو بغلم کرد.

-فکر نمیکردم دختر کوچولوم اینقدر بزرگ شده باشه که بخواد عروسی کنه.

-اما مامان شما خودتون میخوان من عروسی کنم.

-اره دخترم خودم میخوام چون یوهان و خانواده اش خیلی خوبن و لیاقت تو رو دارن میدونم

که خوشبخت میکنن و میدونم که تو هم اونو دوستش داری.

بگو که دوستش داری؟

-دوستش که دارم اما

-وقتی دوستش داری دیگه جای اما و اگر و ولی نیمونه که دختر نازم.

بعد منو از خودش جدا کرد و بسته رو برداشت داد دستم

-وقتی رفتم اینو برات بگیرم یاد بچگیات افتادم ویرجینیای شیطونو بازیگشوم ولی الان باید به

فکر کارای عروسیت باشیم.



بازش کن امیدوارم خوشت بیاد.

-ندیده میگم عاشقشم

چون مامان خوشگلم واسم خریده.

بازش کردم وای خدای من چشمام چهارتا شده بود عروسک مورد علاقم راجدی آن بود
مامانو محکم بغلش کردم.

-مرسی مامان مرسی این بهترین کادوی کریسمس زندگیم بود.

طبق قولی که به خودم داده بودم اسمشو گذاشتم آنابل. مامان بهم شب بخیر گفت و رفت
خواهید منم عروسکو بغل کردم با فکر یوهان خوابم برد

یوهان

برگشتیم خونه همه خوشحال بودند به جز من نمیدونستم ویرجینی بهم علاقه داره یا امروز از
سر اجبار مامانش راضی به ازدواج شده

کلی افکار مختلف توی سرم رژه میرفت داغون و با اعصابی بهم ریخته شب بخیری سرسری
گفتم و رفتم سمت اتاقم داخل اتاقم برخلاف هوای بیرون گرمه گرم بود و این هم دلیلی شد تا
لباسامو در بیارمو همونجوری خودمو روی تخت بندازم خسته بودم ولی خوابم نمیومد یاد بوسه
ایی که سرسری روی گونش کاشته بودم و بعد بلافاصله اونجا رو ترک کرده بودم افتادم
نمیدونستم عکس العملش چطوریه اون اولین دختر بود که بعد مامان و کریستی لمسش کرده
بودم و من برای اون اولین نفر بعد از پدرش حس خیلی خوبی بود چقدر دوستش داشتم کاش
احساسی که من به اون دارم اونم نسبت به من داشته باشه.
با افکار درهم و برهم که توی سرم رژه میرفت خوابم برد.

هرجای این آسمون

پر از جادوی کریسمس شده

“بذاره برف بباره” همه جا رو گرفته

پس میتونیم یه ادم برفی بسازیم

کریسمس یه فرصتی هست برای همه شما

فرصتی برای با هم بودن

به همتون میگم کریسمس مبارک

و سال خوبی داشته باشید



من و تو با هم هستیم
هر بار که کریسمس میشه
من هیچ کادویی نمی خوام
واسه کریسمس به تو احتیاج دارم
من و تو با هم هستیم
هر بار که کریسمس میشه
من هیچ کادویی نمی خوام
واسه کریسمس به تو احتیاج دارم
سانتا (بابا نوئل) داره بر میگردد
با کادو هایی که برای همه آورده
چشمات رو ببند و گذشته ها رو فراموش کن
بعدش می تونیم یه جشن بگیریم
کریسمس یه فرصتی هست برای همه شما
فرصتی برای با هم بودن
به همتون میگم کریسمس مبارک
و سال خوبی داشته باشید
من و تو با هم هستیم
هر بار که کریسمس میشه
من هیچ کادویی نمی خوام
واسه کریسمس به تو احتیاج دارم
من و تو با هم هستیم
هر بار که کریسمس میشه
من هیچ کادویی نمی خوام
واسه کریسمس به تو احتیاج دارم
برگشتم و دست ویرجینی رو گرفتم و جملات آخر آهنگ رو براش تکرار کردم
من و تو با هم هستیم
هر بار که کریسمس میشه



من هیچ کادویی نمی خوام
واسه کریسمس به تو احتیاج دارم
چشماشو بست و فشار خفیفی با دستای ظریفش به دستام آورد.
با اینکارش ضربان قلبم بالا رفت چون داشت به نحوی حرف منو تاکید میکرد.
لندن توی جشن کریسمس غرق شادی و نشاط بود و امروز منو ویرجینی با هم به این مهمونی
اومده بودیم دوتایی و الان خیلی خوشحالم از این اومدن.
کنار گوشش زمزمه کردم.
-دوستت دارم همه دنیای من.
-منم.
با تعجب برگشتم سمتش
-چی؟!
-هیچی!
-تو یعنی چیزی نگفتی؟
-نه نگفتم.
مثله لاستیکی شدم که بادشو خالی کرده باشن. متوجه نبودم ولی ناگهان گرمای نفساشو روی
گردنم و کنار گوشم حس کردم.
-منم دوستت دارم اما همه دنیا نه شاید اندازه یه زمین گلف.
بعد زد زیر خنده. چقدر این موجود روبروم برام دوست داشتنی و شیرین بود.
دستامو باز کردم محکم بغلش کردم.
دیگه نمیخندید سرشو گذاشت رو بازوم.
لحنش عوض شد.
-قول بده هیچوقت تنهام نذاری.
هوم قول میدی.
-آره همه زندگیم آره.
بیشتر خودشو توی بغلم جا کرد.
ویرجینیا



ترم جدید شروع شده بود باز منو کریستی نتونسته بودیم خوابگاه گیر بیاریم و مجبور شده بودیم توی خونه مجردی دوتایمون که اجاره کرده بودیم بمونیم صاحب خونه نذاشته بود که یهوان هم با ما بیاد و فقط گفته بود ما دوتا میتونیم توی اون خونه ساکن بشم و گفته بود مهمون بی مهمون ولی با کلی کلنجر بالاخره موفق شده بودیم جواز ورود یوهان رو به خونه بگیریم و اونم هر از گاهی بهمون سر میزد.

وسایلمو جمع کرده بودم و عروسکم که حالا شده بود جزء یکی از ضروراتم با خودم بردمش.

-وای ویرجینی عروسکت خیلی خوشگله؟

-آره هدیه کریسمس مامانیمه.

-مبارکت باشه عزیزم.

-قابل نداره.

-اینو نگو دیدی ازت گرفتمش دلت سوختا.

هردوتا با هم خندیدیم.

یوهان اومد: چیه چه خبره؟ شما زن داداش و خواهر شوهر گل میگین و میشنوبین.

-تا دلت بسوزه.

بعد زبونشو برای یوهان در آورد.

زدم به بازوش.

-عه اذیتش نکن کریستی.

یوهان درحالی که دستمو میگرفت رو به کریستی گفت: خوردی ... نوش.

بعد اونم زبونش واسه کریستی در آورد.

دیدم الاناست که کریستی ناراحت بشه دستمو از دست یوهان بیرون کشیدمو گفتم: عه دوستمو اذیت نکن.

اینبار کریستی محکم بغلم کرد و زبونشو درآورد.

هر سه زدیم زیر خنده وسایلامونو برداشتیمو سوار ماشین یوهان شدیم اینبار من نشستم صندلیه جلو همیشه نوبتی مینشستیم. خودم ماشین داشتم ولی مامان نمیداشت باهاش برم توی جاده. L

یه اتاق واسه من بود یه اتاق واسه کریستی تا راحتتر باشیم.



آنابلو گذاشتم رو تختم و رفتم توی پذیرایی یکمی حرف زدیمو گفتیمو خندیدیم که ساعت دوازده شب شد صدای صاحب خونه بلند شد و یوهان خداحافظی کردو رفت ماهم هر کدوم رفتیم توی اتاقای خودمونو خوابیدیم فردا صبح کلاس داشتیم. آنابلو بغل کردم و خوابیدم.

- کریستی بلند شو دختر چقدر میخوابی الان بازم دیر میرسیم اون قورباغه زشت تو کلاس راهمون نمیده.

بعد از اتاقش خارج شدم. و زیر لب غرغر کردم

-ای خدا عجب شانسی داریم اول سالی اونم این موقع روز باید با اون چشم وزغی کلاس داشته باشیم

از توی اتاق صدای به زمین خوردن یه چیزی اومد.

باز این دختره مته دست پا چلفتیا رفتار کرده نا سلامتی اشراف زاده است: //

چند دقیقه بعد یوهان هم اومد تا صبحونه رو با ما بخوره. همیشه میومد دلم براش پر کشید امروز با هر روز دیگه ایی که به اینجا میومد فرق داشت. رفتم پیشوازش

-سلام یوهان

-سلام به روی ماهت عزیزم صبحت بخیر

-مرسی صبح توام بخیر.

بغلم کردو گردنمو بوسید. تمام موهای بدنم سیخ سیخ شد و لرز خفیفی کل وجودمو لرزوند. سر میز نشستیم مشغول خوردن بودیم که کریستی هم به ما ملحق شد صبحونه رو خوردیم حاضر شدیم یوهان هم ما رو رسوند چون ماشین داشت همیشه میومد دنبالمون تا ما رو برسونه.

سر کلاس کریستی فقط چرت میزد منم هی با دست میزدم به بازوش که بلند بشه اما نخیر بلند بشو نبود.

-خانوم کریستینا اینجا رو با اتاق خواب اشتباه گرفتین.

بلند ندش.

استاد اومد بالای سرش منم که بغل دست کریستی بودم هی میزدم به پهلوش که بیدار بشه اما نخیر آخرش یه سقلمه درست حسابی حواله اش کردم

-دهه چه خبرته دیوانه کمرمو سوراخ ...



که با دیدن استاد که با اون قد کوتوله و چشمای وزغیش بالا سرش وایساده و بی شباهت به اون جن لخت ارباب حلقه ها نیست (اسمشو نمیدونم خب چیکار کنم: //) بقیه حرفشو خورد.
-استاد شم.م. اشش مم ا

استاده یجوری بهش خیره شده بود که من خودمو قهوه ایی کردم چه برسه به کریستی.
یکمی سرش غرغر کرد دو تا نمره منفی داد و بعدشم سه جلسه از کلاس شوتش کرد بیرون.
-استاده دیوانه مغز فندقی با اون چشمای عینه وزغش خجالت نمیکشه اینطوری بالا سر یه آدم خوابیده میره فکر نمیکنه طرف سنگ کوب کنه.
کریستی داشت بعد کلاس هی به جونم غر میزد خواستم حالشو بگیرم حقش بود
به پشت سرش نگاه کردم یه حالت ترسناک به خودم گرفتم.
-استاد شما کاری داشتید.

کریستی با یه حالت سیخ مانند که نزدیک بود با دیدن قیافش خندم بگیره و نقشم لو بره که چرخید پشت سرش وقتی دید کسی نیست با عصبانیت برگشت سمت منو
-میکشمت ویرجینی.

عینه بچه کوچولو ها من میدویدم اونم افتاده بود دنبالم.
خدایا منو از دست این خلو چل نجاتم بده خدا.
-ببین کریستی تو که نمیخوای داداشتو همین اول زندگیش بیوه کنی هان.
-چرا اتفاقا همین قصدو دارم برگشتم ببینم چقدر مونده بهم برسه که محکم خوردم به یه چیز و بعد دستایی که دورم حلقه شد.

-مواظب باش اینطوری که تو میری میخوری زمین منو همین اول زندگی بد بخت میکنی.
یوهان بود چقدر تو اون لحظه بهش احتیاج داشتتم.
-وایی یوهان منو از دست این خواهرت نجات بده.
- چرا چیشده مگه؟

-من باهاش شوخی کردم اونم میخواد منو بکشه.
کریستی بهمون رسید

-یوهان بکش کنار میخوام بکشمش
-چی چیو میخوای بکشیش مگه گوسفنده میخوای بکشیش.
-گاو و گوسفندیشو نمیدونم ولی خوش حاله باید بکشمش.



-یوهان نجاتم بده این دختره خل شده داره دق و دلپه استادم از سر من درمیاره.
دانشگاه تموم شد برگشتیم خونه جلوی در خونه صاحب خونه خفتمون کرد.
-ویرجینی و کریستی بیاین اینجا
-اه بازم این پیر زن خرفت
-چیزی گفتم ویرجینیا
- اوه نه خانوم
چیزی زیر لب غر غر کرد و بعدش گفت: مگه نگفته بودم مهمون نیارین خونتون
منو کریستی با هم : کدوم مهمون
-همون دختر مو قرمز
-هان
این در مورد چی حرف میزد
-ما اصن مهمون نداریم که
کمی غرغر کرد و ماهم با اینکه مهمون نداشتیم برای اینکه قائله بخوابه عذر خواهی کردیم و
رفتیم تو هوا خیلی سرد بود
-هی ویرجینیا چرا عروسکتو گذاشتی روی صندلی راحتی من
-من نداشتمش
-لابد خودش بال بال زده اومده اینجا
کمی گیج شدم و با خودم گفتم شاید یادم رفته و گذاشتمش اینجا.
برش داشتمو بردمش توی اتاق خودمو گذاشتمش روی تختم و برگشتم پیش کریستی
بعد از خوردن شام هرکی رفت توی اتاق خودشو خوابید.
چند روز گذشت بازم صاحبخونه غرغر کرد که ما یه نفره سومی هم توی خونه داریم ولی رو
نکردیم
اون میگفت صدای ناله های یه بچه از خونمون میاد منو کریستی بدجور گیج شدیم بازم
معذرت خواهی کردیمو رفتیم تو داشتیم درمورد حرفای صابخونه حرف میزدیم که یهویی
کریستی جیغ کشید
-ویرجینیا!!!!
-چیشد یهویی



رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به عروسکم آنابل که جلومون روی دوتا پای پارچه ایش وایساده
وسط سالن و زل زده به ما دوتا.
چیزی رو که میدیدم باور نداشتم
آنابل روی دو تا پاش وایساده بود چیزی که از یه عروسک پارچه ایی غیر ممکن بود
منم جیغ زدم و عروسک افتاد روی زمین
شک زده و ترسیده چسبیده بودیم بهم بعد کریستی گفت که زنگ بزنیم یوهان بیاد اینجا و
موضوع رو باهش در میون بذاریم
قبول کردم زنگ زدم که بیاد اینجا اونم خدا خواسته بلند شد و اومد
همه چیز رو براش توضیح دادیم و اونم گفت که بهتره بیرینش پیش یه جن گیری چیزی
گفت که این یه اتفاق عجیبه و باید با یه متخصص جن گیر در موردش صحبت کنیم
قرار شد شب رو اونجا پیش ما بمونه و صبح با هم بریم پیش یه جن گیر.
جلوی یه خونه عجیب و غریب ماشین توقف کرد هر سه تایی در حالی که آنابل تو بغلم بود از
ماشین پیاده شدیم
بالای در خونه که بی نهایت عجیب بود یه پلاکارد زده شده بود با یه نوشته عجیب و غریب و
بعد زیرش فرانسوی نوشته بود ماری جونز
در رو زدیم و بدونه اینکه کسی پشتش باشه در باز شد و ما رفتیم تو داخل خونه از بیرونشم
عجیبتر بود همه جا پر دود بود و نورهای به رنگ سبز و قرمز بعضی قسمت ها رو روشن کرده
بود و بقیه جاها تاریک بود
آینه هایی عجیب و غریب زلم زینبوهایی که از بعضی قسمت ها آویزون بود از یه قسمت دیگه
خونه یه عاج فیل آویزون بود و روی یه نیم ستون یه جمجمه انسان بود که یکی از چشماش
قرمز و یکی دیگش سبز بود.
-خوش اومدین جوونا اومدین فالتونو بگیرم یا چیزه دیگه ایی میخواین.
یوهان یه قدم جلو رفت و روی میز کار پیر زن رمال خم شد
-جن گیری؟
بلدی؟
-اوه جن گیری راسته کار خودمه
حالا بگین ببینم کدومتون جن زده شده



یوهان به آنابل که تو بغل من جا خوش کرده بود اشاره کرد
-این عروسک
-اوه ببین چه عروسک گوگول مگولی ایبه
بیارین بذارینش روی این صندلی
یه صندلی عجب و جق که دور تا دورش پارچه و تور خاکستری کشیده شده بود و سنگ ها و
یه چیزایی که حدس میزدم دندون حیونای مختلف باشه از جای جای صندلی آویزون بود
آنابل رو روی صندلی گذاشتمش
و اون پیر زن دستاش رو دو طرف آنابل روی صندلی گذاشت و رفت توی یه حالت خلسه مانند
چند باری حالت چهرش تغییر کرد و بعد از یکو نیم ساعت بالاخره از اون حالت بیرون اومد و
چندبار چشماشو باز کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد و فوت کرد دوروبرش
دیگه داشت از کاراش خندم میگرفت
-ببینین بچه ها
این عروسک جن زده نیست
یوهان: یعنی چی؟
-فقط روح یه دختر کوچولوی معصوم که دلش میخواد این دخترای جوون باهاش دوست بشن
تا اون از تنهایی دربیاد
-اگه یه روح خطرناک باشه چی؟
-اوه جوون اینطوری نگو ممکنه بهش بربخوره
یوهان پوفی کرد و بعد از اینکه حق الزحمه پیر زن رو دادیم اومدیم بیرون
-ویرجینیا میخوای با عروسک چیکار کنی حالا
-میخوام نگهش دارم
-دیوونه شدی اون گفت این یه روح توشه
-بعله گفت اما نگفت یه روح خبث بلکه یه روح بچه کوچولوی معصوم
کمی کریستی غرغر کرد ولی بالاخره راضی شد پیش خودم نگهش دارم چون خیلی دوستش
داشتم
چند روزی از برگشتن از پیش اون جن گیر همه چیز عادی بود ولی بعد از اینکه ماه دوم نیمه
شب چهاردهم گذشت اتفاقات عجیب و غریبی شروع به افتادن کرد



اوایل چنتا نقاشی کودکانه ایی که با مداد شمعی کشیده شده بود از جای جای خونه پیدا میشد که همشون بی معنی بودند ولی بعد نقاشی ها رنگ عوض کردند و تیکه کاغذهایی که با خون خشک شده روشن نوشته شده بود به ما کمک کنین وقتی دنبال آنابل میگشتم فهمیدم که لباسش خونیه خیلی ترسیده بودم به یوهان زنگ زدم که خودشو برسونه اونجا نیم ساعته بعد یوهان رسید به خونه -سلام ویرجینی سلام کریستی
منو کریستی باهم
سلام یوهان
نشستیم توی پذیرایی که آنابل رو هم اونجا گذاشته بودم
-خب باز چیشد
تیکه کاغذها رو نشونش دادم
-اینا رو ببین
-من که چندبار گفتم بهتره سر به نیستش کنی ولی تو گوش ندادی
-خب یوهان من دلم برای اون میسوخت
و بعدش صدام لرزید و چشمام پر اشک شد
-خب باشه گریه نکن عزیزم الان کجاست
به دوروبرم نگاه کردم
-الان اینجا بود
-یعنی چی که الان اینجا بود
و بلافاصله از اتاق من صداهایی بلند شد
یوهان گفت شماها اینجا باشین و تحت هیچ شرایطی به اون اتاق نزدیک نشین من به چند نفر زنگ زدم بیان و اون عروسک رو ببرن
یوهان به سمت اتاق خواب من رفت و بعدش صدای در و فریاد یوهان با هم بلند شد کریستی به سمت در رفت منم سمت اتاق خواب یوهان خونین و مالین روی زمین افتاده بود
-یوهاننن
-مگه نگفتم اینجا نیابین !



این داستان بر اساس عروسک آنابل نوشته شده بود
و چون خودمم حالا از نوشتن داستان این عروسک ترسیدم بصورت خلاصه وار نوشتمش !

داستان عجیب و واقعی عروسک آنابل :

در سال ۱۹۷۰ زنی از یک فروشگاه عروسکی پارچه‌های با مدل قدیمی خرید تا به
عنوان کادوی تولد به دخترش که دانشجوی کالج بود، هدیه کند. دختر این عروسک را بسیار
دوست داشته و آن را در آپارتمانی که با دوستانش در آن ساکن بود،
نگهداری میکرد.

اما به زودی اوضاع شروع به پیچیده شدن کرد.

دختر و هم اتاقیش متوجه شدند که حوادث عجیبی رخ میدهد که در روی دادن تمامی آنها
این عروسک نیز دخیل است. عروسک ناگهان گم شده و سر از اتاق دیگر در می‌آورد.
درحالی که حتی کسی آن را لمس نکرده است. به علاوه گهگاه تکه های کوچکی از کاغذ پیدا
میکردند که گویی کودکی روی آنها نقاشی کشیده بود، کاغذهایی که متعلق به دخترها نبود.
آنها حتی یک روز عروسک را در حالی یافتند که روی پاهای پارچه‌های خود ایستاده بود، امری
که امکان پذیر به نظر نمیرسید.

اینجا بود که دخترها دیگر حقیقتاً وحشت زده شده و با یک مدیوم تماس گرفتند.

مدیوم به آنها گفت که شاید این عروسک توسط روح دختری که به تازگی در آپارتمان آنها
فوت کرده، تسخیر شده باشد. در جریان کار این مدیوم دریافت که آنابل این دختران را دوست
داشته و میخواهد همیشه با آنها باقی بماند.

دختران سرانجام این خواسته آنابل را پذیرفتند.

اما اوضاع کم کم تغییر کرده و

رو به وخامت گذاشت، به ویژه که یک شب یکی از دوستان آنها توسط عروسک مورد حمله قرار
گرفته و زخمی شد، به طوری که خراشهای متعددی روی قفسه سینه او

مشاهده میشد. اینجا بود که دیگر کاسه‌ی صبر دخترها لبریز شده و با دو محقق عالم ارواح، اد
و لورن وارن (Ed & Lorraine Warren)، تماس گرفتند.



این زوج با تحقیقات خود دریافتند که این عروسک هیچ زمانی توسط روح یک کودک خردسال تسخیر نشده است، بلکه برعکس توسط یک روح شیطانی اشغال شده که با گفتن دروغ در مورد هویت خود، سعی در نزدیک شدن هر چه بیشتر به دخترها را داشته است. آنها نتیجه گرفتند که او در نهایت میخواست به یک یا هر دو دختر را تسخیر کند. دختران وحشتزده، آنابل را به آنها دادند تا آن را در یک قفسهی شیشهای در موزهی شخصی خود در کانکتیکات نگهداری کنند. محفظه شیشهای که روی آن نوشته شده: "اخطار، آن را باز نکنید".

تا به امروز آنابل هنوز هم در این ویتترین شیشهای نشسته و خدا میداند که چه نقشه‌هایی در سر دارد!

امروزه فیلم سینمایی آنابل نیز تکثیر شده که البته در فیلم از عروسکی ترسناک‌تر استفاده شده است.

و اما آخر داستان به قلم نویسنده بعد از اینکه اون دوتا محقق عالم ارواح آنابل رو دستگیرش کردند و به محل امنی منتقلش کردند و ما هم یوهان رو به بیمارستان بردیم چند روز بعد حال یوهان خوب شد و بعد از اینکه مرخص شد باهم پیش اد و لورن وارن همون محققین عالم ارواح که آنابل رو دستگیر کرده بودند رفتیم

اونا بهمون توضیح دادن که آنابل توسط نه یک روح بچه که بلکه توسط یک روح شیطانی تسخیر شده بود و میخواست تا جسم ویرجینی رو هم تسخیر کنه و بعد به افکار شومش برسه که خدارو شکر یوهان زودتر اونو در جریان گذاشته بود

دو سال از ماجرای آنابل که هنوزم که هنوزه وقتی یادش میافتم خیلی میترسم منو یوهان با هم ازدواج کردیم

پایان.